

« از این کار هر من آمد کرد
 « ز کار سیاوش جو آگه شدم
 « فرنگیس را من خریدم بجان
 « بر از دردم ای پهلوان از دوروی
 « نه راه گریز است ز افراسیاب
 « بمن بز کنون جای بخشایش است
 « بروشروان سیاوش که مرگ
 « مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 « نگر تا چه بینی تو داناناری
 « ز پیران جو بشنید رستم سخن
 « بدو گفت « تا من بدین کینه گاه
 « ندیدستم از تو بجز راستی
 « پلنگ این شناسد که بیکار و جنگ
 « چو کین سر شهریاران بود
 « کنون آشتی را دوراه اید راست
 « یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 « به بندی فرستی بر شهریار
 « و دیگر که با من به بندی کمر
 « ز چیزی که ایدر بمانی همی
 « بجای یکی ده بیای ز شاه
 « بدل گفت پیران که « ژرفست کار
 « بز رگان و خویشان افراسیاب
 « چنین خود کجا گفت یارم سخن؟
 « مرا چاره خویش باید گرفت
 « بدو گفت پیران که « ای پهلوان
 « شوم باز گویم بگردان همین
 « وزانجا بیامد بلشکر چو باد
 « یکی انجمن کرد و بگشاد راز
 « بدانید کاین شیردل رستم است
 « نه بر آرزو رفت چرخ بلند
 « ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
 « پدر بر سر آورده بودش ز جان
 « تو و انجمن سر پر از گفتگوی
 « نه بجای دیگر روی آرام و خواب
 « نه بنگام بیکار و آرایشست
 « مرا خوشتر از جوین و تیغ و تر ک
 « نباید گرفتن چنین کار تنگ
 « بوزم و بزمی ای توانا توانی
 « نه بر آرزو پاسخ آورده بود
 « کمر بسته ام با خلیبران شاه
 « ز ترکان همی رانشی خواستی
 « نه خوبست و دانند همی کوه و سنگ
 « سر و کار با تیر باران بود
 « نگر تا شمارا چه اندر خوراست
 « بگسترد بر خیره این رزمگاه
 « سزد گر فرماید این کارزار
 « بیانی بر شاه فیروزگر
 « که آنرا گران مایه دانی همی
 « مکن یاد بنگاه توران سپاه
 « ز توران شدن پیش آن شهریار
 « که با تخت و گنجند و با جاه و آب
 « نه سر باشد این آرزورا نه بن
 « ره خویش را پیش باید گرفت
 « همیشه جوان باش و روشروان
 « بمنشور و سنگل بخاقان چین
 « کسی را که بودند و پسه نژاد
 « چنین گفت « کامد نشیب و فراز
 « کنون رزمگاه از در ماتمست

چاره چوئی پیران در
 کار رستم

«چو او کینه کش باشد و رهنمای
 « ز ترکان گنه کار جوید همی
 « که دانی کز ایدو گنه کار نیست
 « نگه کن که این بوم ویران شود
 « دروغ این دلیران و چندین سپاه
 « همی گفتم این شوم . بیداد را
 « که روزی شوی تا گمان سوخته
 « نبرد آن جفا پیشه فرمان من
 « بکند آن گرانمایه شهرا ز جای
 « به پینی که نه تاج ماند نه گاه
 « بیامد بتزدیک خاقان چو کرد
 « سرا پرده او پر از ناله دید
 « ز خویشان کاموس چندین سپاه
 « هم از دوده جنگش و اشکبوس
 « همی از پی دوده هر کس بلرد
 « همی گفت با دیدگان پر آب
 « مگر سیستانرا پر آتش کنیم
 « سر رحتم زابلی را بدار
 « چو بشنید پیران دلش خیره گشت
 « بیامد بخاقان چنین گفت باز
 « کنون رزم خیره نباید شمرد
 « یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 « به بینید تا چاره کار چیست
 « ز پیران غمی گشت خاقان چنین
 « بدو گفت « ما را کنون چیست روی
 « چنین گفت شنگل که « ای سر فراز
 « بیاری افراسیاب آمدیم
 « چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
 « بیکمرد سگری که آمد بجنگ

سواران ~~سواران~~ ندانند ~~ندانند~~ پای
 دل از بیگانهان بشوید همی
 دل شاه از او پر ز تپمار نیست؟
 بگام دلیران ، ایران شود
 که بافر و برزند و با تاج و گاه
 که چندین مدار آتش و باد را
 خرد سوخته چشم دل دوخته
 نه فرمان آن نامدار انجمن
 نزد با دلیر خردمند رای
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه «
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 بتزدیک خاقان شده داد خواه
 خروشیدنی بود چون زخم کوس
 بیارید بر زعفران آب زرد
 « کزین پس نجوئیم آرام و خواب
 بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آریم بر سوک این نامدار «
 ز آواز ایشان رحش تیره گشت
 که « آن رزم کوتاه ما شد دراز
 چو دیدند از او هر کسی دست برد
 دل ما شد از درد او پر ز دود
 بدین رزمگه مرد بیکار کیست «
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد سپاهی چندین جنگجوی؟
 چه باید کشیدن سخنها دراز ؟
 ز دشت و ز دریای آب آمدیم
 ز بیکار اگر دست کوتاه شویم
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟

« همانا ز جنگ آوران جد هزار
 « سپیده دمان گرزها بر کشیم
 « چو من پیش سگری شوم هم نبرد
 چو پیران ز شنگل شنید این سخن
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد به یرده سرای
 پیرسید هومان ز پیران سخن
 بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
 غمی گشت هومان از آن کار سخت
 بیامد بره پیش گلباد گفت
 « گر آن رستم است آنکه من دیده ام
 « نه شنگل بماند برین دشت کین
 « نه این ژنده پیلان آراسته
 بدو گفت گلباد « کای تیغ زن
 « ز نا آمده کار دلرا بزم
 وزیروی رستم بلانرا بخواند
 تهمتن چنین گفت « کای بخردان
 « کسی را که بزدان کند نیکبخت
 « ز بزدان بود زور ما خود که ایم؟
 « نباید کشیدن کمان بدی
 « که گیتی نماند همی بر کسی
 « هنر مردمی باشد و راستی
 « چو پیران بیامد بر من دمان
 « ابا آنکه این بردلم شد درست
 « ولیکن نخواهم که بردستم
 « که اورا جز از راستی پیشه نیست
 « گر ابدونکه باز آرد آنرا که گفت
 « گنه کار با خواسته هر چه بود
 « از آن پس مرا جای پیکار نیست
 بزون باشد از ما دلیر و سوار
 وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
 شما با سمان اندر آید کرد
 جوان شد دل مرد گشته کهن
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 برفتند بر مایه ترکان ز جای
 که « پیکارتان بر چه آمد به بن؟
 سپه گشت با او به پیکار جفت
 بر آشت با شنگل شور بخت
 که « شنگل مگر با خرد نیست جفت؟
 ز گردنکشان نیز بشنیده ام
 نه کندر نه منشور و خاقان چین
 نه این تخت و این تاج و این خواسته
 چنین تا توان قال بدرا مزن
 سزد گر نداری نباشی دژم
 سخنهای بایسته چندی براند
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت
 بدین تیر خالک اندرون بر چه ایم؟
 ره ایزدی باید و بخردی
 نباید بدو شاد بودن بسی
 ز کزی بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داغ دل یکزمان
 که پیران بکین گشته آید نخست
 شود گشته این سرور انجمن
 زبید در دلش هیچ اندیشه نیست
 گناه گنشته بیاید نهفت
 سیارد با کین نباید فرود
 به از راستی در جهان کار نیست

رای زدن رستم با
 سرداران ایران
 در کار پیران

« نداریم کس را بکشتن نگاه
 چو بشنید گودرز بریای خاست
 « ز جنگ آشتی یگمان بهتر است
 « بگویم یکی پیش تو داستان
 « که از راستی جان بد گوهران
 « و رایدون که بیچاره پیمان کند
 « چو کز آفریدش جهان آفرین
 « نخستین که ما رزمگه ساختیم
 « ز پیران فرستاده آمد بر این
 « مرا تخت و گنج است و هم چارپای
 « بگفتم ار ایدر بیایی رواست
 « چو گفتیم پیران بر آن باز گشت
 « هیونی فرستاد نزدیک شاه
 « چو دانست کامد و را یارتنگ
 « کنون با تو ای پهلوان سیاه
 « چو کاموس را بخت برگشته دید
 « در آشتی کو بد ا کنون همی
 « چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 « دروغست یکسر همه گفت اوی
 چو بشنید رستم بگودرز گفت
 « چنین است پیران و این راز نیست
 « ولیکن من از خوب کردار اوی
 « نگه کن که باشا ایران چه کرد
 « گراز گفته خویش باز آید اوی
 « ز نیکو گمان اندر آیم نخست
 « چو او باز گردد ز گفتار خویش
 بر او آفرین کرد گودرز و طوس
 « نزدیک تو رنگ و بند و روغ
 چنین گفت رستم که « شب تیره گشت ز گفتارها مفر ما خیره گشت

« بیاشیم تا نیم شب می خوریم
 « که فردا من آن گرز سام سوار
 « بگردن بر آرم شوم سوی جنگ
 بر آمد خروشی ز جای نشست
 سوی خیمه خویش رفتند باز
 چو بنمود خوردشید رخشان کلاه
 همی گشت پیران به پیش سپاه
 بدو گفت « کای نامبردار هند
 « مرا گفته بودی که فردا بگاه
 « وزان پس بجویم ز رستم نبرد
 بدو گفت شنگل « من از گفت خویش
 « شوم هم کنون پیش آن گردگیر
 « از او کین کاموس جویم بجنگ
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 بهومان چنین گفت « کامروز کار
 « تو امروز پیش صف اندر میای
 « پس پشت خاقان چینی بایست
 « ببینیم تا چون بود کار ما
 وزان جایگه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 « مبادا که آید برویت نهیب
 « چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
 « هم از آشتی راندم وهم ز جنگ
 « بهر جام گفتند کاین چون کنیم
 « توان داد گنج و زر و خواسته
 « نشاید گنهکار دادن بدوی
 « گنهکار جز خویش افراسیاب
 « بیاسخ نکوهش بسی یافتیم
 چو بشنید رستم بر آشت سخت

هم آواز شدن پیران
 و یارانش بر جنگ

پاسخ آوردن پیران
 برای رستم

«چهارماری چنین بند و چندین فریب؟
 «مرا از دروغ تو شاه جهان
 «چو دینم کتون دانش و رای تو
 «بناطی همی غیره در خون خویش
 «مگر گفتم این خاک بیداد شوم
 «چنین زندگانی نیارد بها
 «به بینی مگر شاه با داد و مهر
 «ترا خوردن مار و جرم پلنگ
 «ندارد کسی با توزین داوری
 «بدو گفت پیران که وای نیکبخت
 «سخنها که داند جز از تو چنین؟
 «مرا جان و دل زیر فرمان تست
 «یک امشب زخم رای با خوباشتن
 «بیامد هم آنکه میان سپاه
 «چو بر گشت پیران زهر دو گروه
 «چنین گفت رستم با پیرانیان
 «شما سر بسر همگنان همگروه
 «مرا گر برزم اندر آید زمان
 «بنام نکو گر ببرم رواست
 «ترا نام باید که ماند دراز
 «دل اندر سرای سپنجی میند
 «اگر یار باشد روان باخرد
 «خداوند تاج و خداوند گنج
 «چنین داد پاسخ برستم سپاه
 «چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 «ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه
 «که باران او بود شمشیر و تیر
 «بفرید شنگل به پیش سپاه
 «به بینم که آن مرد سگری بچنگ

کجا پای دلاوی تو اندر نهیب؟
 بسی یاد کرد آشکار و نهان
 دروغست [یکسر سراپای تو
 بداست این وزین بدتر آبدت پیش
 گذاری بیانی با باد بوم
 که باشد سر اندر دم ازدها
 جوان و نوازنده و خوبچهر
 همی خوشتر آیدزدیبا و رنگ
 ز تخم پراکنده خود بر خوری
 برومند و شاداب و زیبا درخت
 که از مهتران بر تو باد آفرین
 همیشه روانم گروگان تست
 بگویم سخن نیز با انجمن
 دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
 زمین شد بگردار رخشنده کوه
 که «من جنگ را بسته دارم میان
 مباشید از آن نامداران ستوه
 ببرم برزم اندرون بیگمان
 مرا نام باید که تن مرگ راست
 نمایی همی کار چندین مساز
 بس ایمن مشو در سرای گزند
 به نیک و پید روز را نشمرد
 نه بندد دل اندر سرای سپنج
 که «فرمان تو برتر از جرخ ماه
 که ماند زما نام تا رستخیز
 یکی ابر گفنی بر آمد سپاه
 جهان شد بگردار دریای قیر
 «منم» گفت «گردان کن رزم خواه
 چه دارد ز مردانگی ساز جنگ

آغاز رزم

جنگ شنگل با رستم

چو آواز شنگل برستم رسید ز لشکر نگ کرد و اورا بدید
 بر شنگل آمد باواز گفت که « ای بد نژاد فرمویا به جنت
 » مرا نام رستم کند زال زر تو سگری چرا خوانی ای بد گهر؟
 « نگ کن که سگری کنون مرگ هست کهن بیگمان جوشن و ترک تست »
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین نگو نسا کرد و زدش بر زمین
 برو بر گذر کرد و اورا نخست بشمشیر برد آن زمان تیز دست
 برقتند از انروی کند آوران بزهر آبداده پرند آوران
 یکی حمله کردند بر پهلوان ز ترکان و سقلاب وز هندوان
 گرفتند چون گورش اندر میان ربودند شنگل ز ییل زیان
 پیمان شنگل از دست رستم بجست زره بود و جوشن تنش را نخست
 گریزان و رخسار کان پر ز چین همیرفت تا پیش خاقان چین
 چنین گفت شنگل که « این مرد نیست بگیتی کس اورا هم آورد نیست
 » یکی زنده بیست بر پشت کوه مگر رزم سازند جمله گروه «
 بدو گفت خاقان « ترا بامداد دگر بود رای و دگر بود یاد »
 سپه را برمود تا همگروه برانند بکسر بگردار کوه
 سر افراز را در میان آوردند تو مند را سر زیان آوردند
 بشمشیر برد آن زمان شیر دست چپ لشکر چینیان بر شکست
 نه با جنگ او کوه را جای بود نه با خشم او پیل را پای بود
 دلیران ایران پس پشت اوی بکینه دل آکنده و جنگجوی
 ز کشته همه دشت آورد گاه تن و دست و سر بود و ترک و کلاه
 وزانجا بگه رفت چون ییل مست یکی گرز گاو بیکر بدست
 همه مینه پاک بر هم درید بسی ترک و سر بد که تن را ندید
 یکی خویش کاموس بد ساوه نام سر افراز و هر جای گسترده کام
 بیامد به پیش تهمتن بجنگ یکی تیغ هندی گرفته بجنگ
 برستم چنین گفت « کای زنده ییل به بینی کنون مرج دریای نیل
 » به خواهم کنون کین کاموس خوار نه بینی همی زین سپس کارزار «
 چو گفتار ساوه برستم رسید نزد دست و گرز گران بر کشید
 بر آورد و زد بر سر و مغزش ندید است گفنی تنش را سرش
 وزانجا بگه شد سوی میسره غمی گشت لشکر همه بکسره

جنگ همگروه
 ایرانیان و تورانیان

کشته شدن سلوه و
 کهار کهالی بدست
 رستم

کهار کهانی بر آنجا بگاه
 بر آشت چون ترک رستم بدید
 برانگیخت اسب از میان سیاه
 ز نزدیک چون ترک رستم بدید
 بدل گفت « بیکار با ژنده پیل
 « گریزی بهنگام با سر بجای
 گریزان بیامد سوی قلبگاه
 همی تاخت رستم پس او چو کرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 نگونسار کرد آندرفش کبود
 فرمود رستم « کز ایران سوار
 « هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
 « ز چینی ستانم بایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم بایرانیان
 « بجان و سر شاه و خورشید و ماه
 « که گر نامداری ز ایران زمین
 « نبیند مگر بند یا دار و چاه
 همه سوی خاقان نهادند روی
 نهمن به پیش سپه حمله برد
 هندی خون چکانید بر جرخ ماه
 بهر سو که خام اندر انداختی
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 یکی نامداری ز لشکر بجست
 بدو گفت « رو پیش آن شیر مرد
 « یکی شهریار است افراسیاب
 « جهانی بر اینگونه کرد انجمن
 « کسی نیست بی آزی نام و ننگ
 فوخته آمد بر پیل تن
 گوی بشیر بخش با درفش سیاه
 خروشی جوشهر زبان بر کشید
 بیامد بر پیلتن کینه خواه
 بر خساره شد چون گل شنلید
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل
 به از پهوانی و سر زیر پای «
 نظاره بر او بر بهر سو سیاه
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد
 بدرید خفتان و پیوند اوی
 تو گفتی کهار کهانی نبود
 بر من فرستید مردی هزار
 هم آن زرو آن طوق و آن در و تاج
 به پیروز شاه دلیران دهم «
 زره دار و با کرزه کاوسار
 که « یکسر ببندید کین رامیان
 بخاک سیاوش بایران سیاه
 هزیمت پذیرد ز سالار چین
 نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه «
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
 عنانرا بر رخس نکاور سپرد
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه
 زمین از دلیران پیرداختی
 زمین دید جنبان چو دریای نیل
 که گفتار ایران بداند درست
 بگوش که تندی مکن در نبرد
 که آتش همانا نداند ز آب
 بد آورد از این رزم بر خوشتن
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ «
 زبلن پیر ز گفتار دل پر شکن

پیام آشتی خاقان
بر رستم

چنین داد پاسخ که ویلان و تاج
 و بتاراج ایران نهادید روی
 چو داند که لشکر بچنگ منست
 و بخواهش همی باز جنباندم
 بیخشم سرش طوق و تاجش مراست
 فرستاده گفت « ای خداوند رخش
 همه دشت مرد است و پیل و سیاه
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
 که داند که خود چون بود روز گار؟
 که بیروز بر گردد از کار زار؟
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش
 «تمم» گفت «شیر او زن تاج بخش
 چه روز فسوس است و هنگام پند؟
 سران سواران همی کرد بند
 شد آن شاه چین از روان نامید
 سر شهریار اندر آمد به بند
 به بستند بازوی خاقان چین
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 ندانم چنی هر چه هستی توئی
 بکیرا بدریا براهی دهی
 که بهدان توئی ای جهان آفرین
 بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره شد گردش روزگار
 برفتند پویان به پیراه و راه
 در و دشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بدانند که پیران کجاست
 دلبران سوی رستم کینه ساز
 که دشمن به بند گران بسته بود
 که « اکنون بیاید گشودن میان
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش
 «تمم» گفت «شیر او زن تاج بخش
 چه روز فسوس است و هنگام پند؟
 سران سواران همی کرد بند
 شد آن شاه چین از روان نامید
 سر شهریار اندر آمد به بند
 به بستند بازوی خاقان چین
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 ندانم چنی هر چه هستی توئی
 بکیرا بدریا براهی دهی
 که بهدان توئی ای جهان آفرین
 بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره شد گردش روزگار
 برفتند پویان به پیراه و راه
 در و دشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بدانند که پیران کجاست
 دلبران سوی رستم کینه ساز
 که دشمن به بند گران بسته بود
 که « اکنون بیاید گشودن میان
 چو بشنید رستم برانگیخت رخش
 «تمم» گفت «شیر او زن تاج بخش
 چه روز فسوس است و هنگام پند؟
 سران سواران همی کرد بند
 شد آن شاه چین از روان نامید
 سر شهریار اندر آمد به بند
 به بستند بازوی خاقان چین
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 یکی را کند خوار و زار و نژند
 ندانم چنی هر چه هستی توئی
 بکیرا بدریا براهی دهی
 که بهدان توئی ای جهان آفرین
 بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره شد گردش روزگار
 برفتند پویان به پیراه و راه
 در و دشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بدانند که پیران کجاست
 دلبران سوی رستم کینه ساز
 که دشمن به بند گران بسته بود
 که « اکنون بیاید گشودن میان

گرفتار شدن خاقان
 در جنگ با رستم

میروزی ایرانیان
 و فرار تورا ایان

« به پیش خداوند پیروز گری
 « جو آگاهی آمد بشاه جهان
 « که طوس سپید بکوه آمدست
 « از ایران برفتم بارای وهوش
 « جو چشم بر آمد بخاقان چین
 « بویزه بکاموس و آن فرو برز
 « بدل گفتم آمد زمانم بسر
 « ازین پیش مردان وزین پیش ساز
 « بدین رزم تاریک شد روزمن
 « کتون گر همه پیش یزدان پاک
 « سزاوار باشد که او داد زور
 « کتون جامه رزم بیرون کنیم
 « غم و کام دل بیگمان بگذرد
 « همان به که ما جام می بشمریم
 « می خسروانی بیاورد و جام
 « جو خرم شد از می جهان پهلوان
 « بشد پیشرو بیزن شیر مرد
 « جهان دید پر کشته و خواسته
 « بنزدیک رستم رسید آگهی
 « زبانا بدشنام بگشاد و گفت
 « بدینگونه دشمن میان دو کوه
 « طلایه نگفتم که بیرون کنید
 « تن آسان غم و رنج بار آورد
 « بر ایندشت بسیار شاهان بدند
 « ز چین و ز سقلا ب و از هند و هر
 « از آن هدیه شاه باید نخست
 « سپید بیامد همه گرد کرد
 « کمرهای زرین و بیجاده تاج
 « ز تیر و کمان و زهر گستوان
 « نه کویال جا بد نه تیغ و کمر
 « بن بازگفت آشکار و نهان
 « ز پیران و هومان ستوه آمدست
 « بر آمد ز بیکار مغزم بجوش
 « بران نامداران و گردان کین
 « چنان پالوان شاخ و ان دست و گرز
 « که تا من بر روی بیستم کمر
 « ندیدم بجائی بصر دراز
 « سیه شد فل گیتی افروز من
 « بگردیم با درد هر یک بخاک
 « بلند اختر و بخش کیوان وهور
 « با سایش آرامش افزون کنیم
 « زمانه دم ما همی بشمرد
 « باینچرخ نامهربان ننگریم
 « نخستین ز شاه جهان برد نام
 « برفتند شادان و روشن روان
 « بجائی کجا بود دشت نبرد
 « بهر سو یکی گنج آراسته
 « که شد روی کشور ز ترکان نهی
 « که کس را خرد نیست با مغز جفت
 « سپه چون گریزد ز ماهم گروه؟
 « دروراغ چون دشت و هامون کنید؟
 « جو رنج آوری گنج بار آورد
 « همه نامداران گیهان بلند
 « همه گنج داران گیرنده شهر
 « پس آنگه مرا و ترا بهره جست
 « برفتند گردان بدشت نبرد
 « ز دیبای رومی و از تخت عاج
 « ز کویال و ز خنجر هندوان

جمع آوری غنائیم

یکی کوه بد در میان دو کوه
 کمانکش سواری گشاده پری
 خدنگی بینداختی چار پر
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت « کاین روز نایابدار
 » همیگرده این خواستهزان بدین
 « یکی گنج از بنسان همی پرورد
 » بران بود کاموس و خاقان چین
 « به گنج و بانبوه بودند شاد
 » سپه بود و هم گنج آباد بود
 « چو از یاک یزدان نکردند باد
 دیر جهان دیده را پیش خواند
 بفرمانش بر نامه خسروان
 » رسیدم بفرمان میان دو کوه
 « همانا که شمشیر زن صد هزار
 » کشانی و شکنی و جینی دهند
 « ترسیدم از دولت شهریار
 » چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 « همه شهریاران کشور بدند
 میان دو کوه از بر راغ و دشت
 همه شهریاران که بستم به بند
 » فرستادم اینک بر شهریار
 « سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 » سرش را کنم افسر نیز من
 « زبانها پر از آفرین تو باد
 چو نامه بمر اندر آمد بداد
 ابا شاه و پیل و هیون سه هزار
 فریبرز کاوس شادان برفت
 بدو داد آن نامه بهلوان
 فرو خواند آن خسرو خسروان

فصح نغمه رستم
 بکب خسرو

نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 فرود آمد و پیش یزدان بخواست
 «ستمگاره کرد بر من ستم
 «تو از درد و غمها رها بیدیم
 «زمین و زمان پیش من بنده شد
 جوان گفت از انجای که باز گشت
 بایوان شد و نامه پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 وزان پس چنین گفت «کای پهلوان
 «رسید آنچه گفتم بدین بارگاه
 «ز کارت غمی بوده ام روز و شب
 «کسی را که رستم بود پهلوان
 «پرستنده چون تو ندارد سپهر
 نویسنده پر دخته شد ز آفرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 سرانرا همه هدیهها ساختند
 فریبرز بر گشت از پیش شاه
 پس آگاهی آمد با فراسیاب
 دبیر جهان دیده را خواند و گفت
 «یکی نامه نزدیک پولادوند
 «بگویش که ما را چه آمد به پیش
 «وزیر نامور پر هنر مهتران
 «اگر بارمند است جرخ بلند
 «چو رستم بدست تو گردد تباه
 «همه رنج این مرز از او بست و بس
 «من از پادشاهی آباد خویش
 «دگر نیمه دهم و گنج آن نست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کمر بست شبانه به پیش پدر

هیونان و ییلان و آن خستگان
 بخلطید و گفت «ای جهاندار پاک
 مرا بی پدر کرد با درد و غم
 بدین تاج و دولت رسانیدیم
 جهانی ز گنج من آکنده شد
 بر آن پیل و آن بستگان بر گشت
 پیان بزرگی درختی بگشت
 کزو دید پیروزی کارزار
 نو با کیزه تن باش و روشن روان
 اسیران و ییلان و تخت و کلاه
 گشاده نکردم به بیگانه لب
 سزد گر بماند همیشه جوان
 ز تو بخت هرگز میراد مهر
 نهاد از بر نامه خسرو نگین
 ستام و کمرها به پیراستند
 یکی گنج از اینسان به پرداختند
 بحکام دل شاه ایران سپاه
 که آتش بر آمد ز دریای آب
 که «راز بزرگان بیاید نهفت
 بیارای و از راز بگشای بند
 از این نامور مرد پر خاش کیش
 ز طوس و ز کوردزو کند آوران
 بیاید برین مرز پولاد وند
 نیابد سپه اندرین مرز راه
 تو باش اندر این کار فریاد رس
 نه بر گیرم از گنج یک نیمه پیش
 که امروز بیکار و رنج آن تست
 چو برزد سر از برج خرنجک ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر

بسخ کیسرو
 برستم

یاری خواستن
 الفراسیاب از
 پولادوند

بگردار آتش ز بیم گزند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 یکی پادشا بود یولادوند
 دران کوه چین اندرون جای اوی
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 ببر درگرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تیمارترکان ز کیست
 ز خون سیاوش که بر دست اوی
 زخاقان و منشور و کاموس کرد
 بگفت آنکه «این رنجم از یکن است
 «بیابان سپردی و راه دراز
 بر اندیشه شد جان یولادوند
 چنین داد پاسخ با فراسیاب
 «من اورا یکی چاره سازم بجنک
 از او شاد شد جان فراسیاب
 بدانکه که شد مست یولادوند
 که «من بر فریدون وضحاك و جم
 «من این زابلی را بشمشیر تیز
 «چهارستم به پیشم چه یکمشت خاک
 چو خورشید بنمود تابان درفش
 تهنن بیوشید ببر بیان
 بر آشت و بر میمنه حمله برد
 ازان پس چو آن دید یولادوند
 بر آویخت باطوس چون پیل مست
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین
 به پیکار او کیو چون بنگرید
 برانگیخت از جای شبدیز را
 بیامد بنزدیک یولادوند
 همه کار رستم بدو کرد یاد
 رسیده تنش تا بچرخ بلند
 نبود اندران بوم همتای اوی
 سرا پرده را سوی هامون برند
 بیامد بنزدیک فراسیاب
 پذیره شدنش یکایک سپاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرانجام و درمان این کار چیست
 چه آمد ز پر خاش و از گفتگوی
 گذشته سخنها بر او بر شمرد
 که او را پلنگینه پیراهنست
 کنون چاره کار ما را بساز»
 که آن بند را چون بود کار بند
 که «در جنگ چندین نباشد شتاب
 بگردش بگردم بسان پانگ»
 می روشن آورد و جنگ و رباب
 چنین گفت با او بیانگ بلند
 خور و خواب و آرام کردم دزم
 بر آورد که بر کنم ریز ریز
 ز کیخسرو و کیو و طوسم چیاك؟»
 معصفر شد آن پرنیانی بنفش
 نشست از بر زنده پیل زیان
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد
 ز فراك بگشاد پیچان کمند
 کمندی بیازو عمودی بست
 بر آورد آسان و زد بر زمین
 سر طوس نوذر نگونسار دید
 تن و جان بیاراست آویز را

جنگ یولادوند
 با ایرانیان

بر آویخت با دیو چون شیر نو
 کمندی بینداخت پولاد وند
 نگه کرد وهام و یزن ز راه
 برفتند تا دست پولاد وند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو کرد دلیر، گرانمایه را
 بخاک اندر افکند و بسپرد خوار
 جو بستنید رستم دژم گشت سخت
 بیامد بنزدیک پولاد وند
 بدل گفت « کاینروز ما تیره گشت
 » یکی آنکه امروز من کاهلم
 « و دیگر که این دیو ناسازگار
 بیعشرد ران رخس را تیز کرد
 همیگفت « کای کرد کار جهان
 » بمن باز ده زور لشکر شکن
 بر آویخت با دیو پولاد وند
 بدزدید یال آن نبرده سوار
 بدو گفت پولاد وند « ایدلیر
 » نگه کن کنون آتش جنگ من
 « تنت را بدوزم به پیکان تیر
 چنین گفت رستم به پولاد وند
 » ز جنگ آوردان تیز گویا مباد
 عمودی بزد بر سرش بیاتن
 چنان تیره شد چشم پولاد وند
 جو پولاد وند از بر زین بماند
 که « ای بر تراز گردش روزگار
 » گراین گردش جنگ من داد نیست
 « و ر افراسیابست بیداد گر
 » روا نیست کز دست پولاد وند

جنگ رستم
 با پولاد وند

« که گرم من شوم کشته بردست او ی
 بگشتند بار دگر هردوان
 نیامدش گرز گران کارگر
 بدو گفت یولاد جنگی » نبرد
 « گرت رای بیند چو شیرزبان
 « بدان تا کرا بردهد روزگار
 بگشتی گرفتن نهادند روی
 به پیمان که از هر دو رویه سیاه
 همی دست سودند بر یکدگر
 چو شیده برو یال رستم بدید
 پدر را چنین گفت « کاین زورمند
 « هم اکنون بدان زور و آن دستبرد
 چنین گفت با شیده افراسیاب
 « برو تا بینی که یولادوند
 « بر کی بیاموز و راهش نمای
 چنین گفت شیده که « پیمان شاه
 « چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
 بدشنام بگشاد خسرو زبان
 بدو گفت « گر دیو یولادوند
 « نماید برین رزمگه زنده کس
 عزان بر گرائید و آمد چو شیر
 بیولاد گفت « ای سرافراز شیر
 « بخنجر جگر گاه او بر شکاف
 نگه کرد کیو اندر افراسیاب
 بر انگیخت اسب و بیامد دمان
 برستم چنین گفت « کای شیرخوی
 بدو گفت رستم که « جنگی منم
 « شما را چرا بیم باید همی
 « گرایدون که این جادوی بی خرد

بایران نماید یکی جنگجوی
 گرانمایه یولاد با پهلوان
 بر آن میر و خفتان یولاد بر
 بگشتی بدید آید از مرد مرد
 بگشتی به بندیم هر دو میان
 که بر گردد آزرده از کارزار
 دو گرد سرافراز و دو کینهجوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 گرفته دو جنگی دوال کمر
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که خوانی همی رستم دیو بند
 بخاک اندر آرد سردیو گرد
 که « شد مغز من زین سخن پر شتاب
 بگشتی همی چون کند دست بند
 مگر پیلتن را در آرد ز پای
 نه این بود با او پیش سیاه
 نیاید ز دست تو یک کار نغز
 بر آشفت و شد با پسر بد گمان
 ازین مرد بد خواه یابد گزند
 ترا از هنرها زبانست و بس
 باورد گاه دو مرد دلیر
 بگشتی گر آری تو اورا زیر
 هنر باید و کار کردن نه لاف
 بر آن خیره گفتار و چندین شتاب
 چو بشکست پیمان همی بد گمان
 چه فرمان دهی که تران را بگوی
 بگشتی گرفتن درنگی منم
 چنین دل بدو نیم باید همی
 ز پیمان یزدان همی بگذرد

زمین خوردن
پولادوند

« شمارا زیمان شکستن چه باله؟
یکی زور بنمود و پولادوند
بگردن بر آورد و زد بر زمین
گمان برد رستم که پولادوند
برخش دلیر اندر آورد پای
چو پیش صف آمد پل شیرگیر
گریزان شد پیش افراسیاب
بخفت از بر خاک تیره دراز
تهمن چو پولاد را زنده دید
فرمود تا تیر باران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست کیو
نوگفتی که آتش برافروختند
بلشکر چنین گفت پولادوند
« چرا سر همی داد باید باد؟
سپه را به پیش اندر انکند و رفت
چنین گفت پیران بافراسیاب
« چه باشی که با تو کس ایدر نماند؟
« همانا ز ابرائیان صد هزار
« به پیش اندرون رستم شیرگیر
« سپه را چنین صف کشیده بمان
سپهبد چنین کرد کوزاه دید
درفشش بماندند و او خود بر مت
تهمن باواز گفت آن زمان
« بکوشید و شمشیر و گرز آورد
« بلنگ آن زمان بیچداز کین خویش
سپه سر بسر نهره برداشتند
چنان شد در و دشت آورد گاه
برفتند يك بهره زنهار خواه
شد از بی شبانی ره تال و مال

که اور ریخت بر تار و پود خاک
بسان چناری ز خاک و پود خاک
همی خواند بر کرد کار آفرین
ندارد بشن بر درست ایچ بند
بماند آن تن ازدهارا بجای
نگه کرد پولاد برسان تیر
دلش بر زخون و رخس پرز آب
زمانی بشد هوش از آن رزم ساز
همه دشت لشکر پراکنده دید
هوارا چو ابر بهاران کنند
جهان دیده رهام و کرگین نیو
جهانرا بخنجر همی سوختند
که « بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا کرد باید همی رزم باد؟
ز رستم همی بند جانش بکمت
که « شد روی گیتی چو دریای آب
بشد دیو پولاد و لشکر براند
فزونست بر گستوان و در سوار
زمین بر زخون و هوا پر ز تیر
خورد و ویزگان سوی دریا بران
همی دست از آن رزم کوتاه دید
سوی چین و ماچین خرامید تفت
که « نیزه مدارید و تیر و کمان
هنرها ز بالا و برز آوردید
که نخجیر بیند بالین خویش
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
که از کشته جایی ندیدند راه
گریزان برفتند بهری ز راه
همه دشت تن بود بیدست و یال

روگردان شدن
پولادوند از جنگ

گر بختن پیران
و افراسیاب

چنین گفت رستم که « کشتن بست
 همه جامه رزم بیرون کنید
 چه بندید دل در سرای سپنج
 زمانی جو اهریمن آید بچنگ
 بی آزاری و خامشی بر گزین
 بجست اندران دشت چیزی که بود
 سراسر فرستاد نزدیک شاه
 وزان بهره خوبش بر گرفت
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند بر خشک و آب
 ز توران زمین بر نهادند رخت
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
 دل شاه شد چون بهشت برین
 فرمود تا پیل بردند پیش
 نخست از بر تخت زر شهریار
 چو طوس و فریرزو و گودرز و کیو
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
 بدو گفت گودرز « کایشهریار
 اگر دیو و شیر آید از زدها
 هزار آفرین باد بر شهریار
 تهنن یکماه نزدیک شاه
 وزان پس چنین گفت باشهریار
 جهاندار با دانش و نیکحوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 ز یاقوت و از تاج و انگشتری
 پرستار با افسر و گوشوار
 طبقهای زرین بر از مشک و عود
 زمان هر زمان بهر دیگر کس است
 همه خوب کاری بافزون کنید
 که دارد گهی شاد و گاهی برنج؟
 زمانی عروسی بر از بوی و رنگ
 که گوید که نفرین به از آفرین؟
 ز سیم و زر و جامه نابسود
 غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه
 ز هر سو بجستند پیراه و راه
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب
 سلیح گرانیاه و تاج و تخت
 سپاهی بر آنگونه بارنگ و بوی
 خروش آمد از شهر و از بارگاه
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بجنبید کیخسرو از جای خویش
 بنزدیک او رستم نامدار
 چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
 وزان رنج و پیکار توران سپاه
 ز مادر نزاید چو رستم سوار
 ز چنگ درازش نیابد رها
 بوژه برین یهلو نامدار «
 همی بود با جام در پیشگاه
 که ای پر هنر خسرو تاجدار
 ولیکن مرا چه زال آرزوست «
 زیرمایه چیزی که بودش نهان
 ز دیا و از جامه شستری
 صداسپ و صد اشتر بزین و بیار
 دو نعلین زرین و جفتی عمود

برگشمن ایرانیان
 از توران

برو یافته گوهر شاهوار چنان چون بود در ~~دور~~ نامدار
 بتزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت ~~بلا~~ براه
 جو خسرو غمی شد ز راه دراز فرود آمد و برد رستم نماز
 ورا کرد یلرود و زایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت
 سراسر جهان گشت بر شاهراست همیکشت کیتی بران سان که خواست
 سر آوردم این رزم کاموس نیز دراز است و تقناده ازو يك پشیز
 بگفتم بدان سان که دهقان بگفت نماید از بد و نیک چیزی نهفت
 گرازداستان يك سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی

داستان اکوان در

همه دانش ما به بیچارگیست همه دانش ما به بیچارگیست
 ایا فلسفه دان بسهار گوی ایا فلسفه دان بسهار گوی
 سخن هرچه گوئی چو تو حید نیست سخن هرچه گوئی چو تو حید نیست
 ترا هرچه بر چشم بر بگذرد ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش چنان دان که یزدان نیکی دهش
 تو گر سخنة راه سنجیده یوی تو گر سخنة راه سنجیده یوی
 همی بگذرد بر تو ایام تو همی بگذرد بر تو ایام تو
 جهان پر شکفتست چون بنگری جهان پر شکفتست چون بنگری
 روان پر شکفتست و تن هم شکفت روان پر شکفتست و تن هم شکفت
 خردمند کاین داستان بشنود خردمند کاین داستان بشنود
 ولیکن چو معنیش یاد آوری ولیکن چو معنیش یاد آوری
 سخنگوی دهقان چنین کرد یاد سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
 بیاراست گلشن جو باغ بهار بیاراست گلشن جو باغ بهار
 به بیچارگان بر بیاید گریست به بیچارگان بر بیاید گریست
 نیویم براهی که گوئی بیوی نیویم براهی که گوئی بیوی
 بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
 بکنجد همی در دلت ما خرد بکنجد همی در دلت ما خرد
 جز آنست وزین بر مگردان منش جز آنست وزین بر مگردان منش
 نیاید به بن هرگز این گفتگوی نیاید به بن هرگز این گفتگوی
 سرای جز این باشد آرام تو سرای جز این باشد آرام تو
 ندارد کسی آلت داوری ندارد کسی آلت داوری
 نخست از خود اندازه باید گرفت نخست از خود اندازه باید گرفت
 بدانش گراید بدین نگرود بدانش گراید بدین نگرود
 شوی رام و کوتاه شود داوری شوی رام و کوتاه شود داوری
 که بکروز کیخسرو از بامداد که بکروز کیخسرو از بامداد
 بزرگان شستند با شهریار بزرگان شستند با شهریار

بی خوردن اندر همه شاد کلم
 بیامد بدرگاه چویان ز دشت
 چنین گفت با شاه فرخ نژاد
 جو دیوی که از بند کردد یله
 همی بگسلد یال اسبان زهم «
 که برنگذرد گور زاسبی بزور
 ز کار آگهان نیز بشنیده بود
 جهان گشت ازو یرقان و غریو
 بر آرامگه کرده بودش یله
 بدانستم اکنون تو ایدر مایست «
 که « ای پهلوانان با فرو جاہ
 ز گردان که بندد بدین در میان
 نیامد ز گردان پسندش کسی
 که باشد بدان کار فریادرس
 ز گردان بگرگین میلاد داد
 ببر نامه من بر یور زال
 که فر من از تست ای نامجوی
 جو نامه بخوانی بزابل میای «
 و یا همچو گوری که ترسد ز جان
 بدو داد آن نامه شهریار
 گرازان بیامد بدان بارگاه
 کنون آمدم تا چه آراستی «
 بر آن خسروی گاه بنشاختش
 همیشه بزوی شاد و روشروان
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن «
 بگفت او برستم ز سر تا به بن
 قوسد پرستند تخت تو
 ز شمشیر تیزم نیابد رها «
 کمندی بدست ازدهائی بزیر

بیاد شهنشاه خوردند جام
 جو از روز یکساعت اندر گذشت
 بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
 که « گوری بدید آمد اندر گله
 « یکی نره شیراست گوئی دژم
 بدانست خسرو که آن نیست گور
 و دیگر که خسرو جهان دیده بود
 که آن چشمه بد که اکوان دیو
 که چویان همی دارد آنجا گله
 بچویان چنین گفت « کاین گور نیست
 وزان پس بگردان چنین گفت شاه
 « گوی باید اکنون جوشیر زیان
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی
 نشایست جز رستم زال کس
 یکی نامه بنوشت یر مهر و داد
 بدو گفت خسرو « بفرخنده فال
 « جو بر خواند این نامه زین پس بگوی
 « یکی روی بنمای و خیز ایدر آی
 برون رفت گرگین جو باد دمان
 جو آمد بزابل بر نامدار
 تهمتن جو بشنید فرمان شاه
 چنین گفت « شاه مرا خواستی
 جو خسرو ورا دید بنواختش
 برستم چنین گفت « کای پهلوان
 « یکی کار پیش آمد ای پیلتن
 چنان چون شنید او ز چویان سخن
 چنین گفت رستم که « با بخت تو
 « چه دیو و چه شیر و چه نر ازدها
 برو نشد به نخجیر چون نره شیر

سه روزش هسیجست از آن مرغزار
 چهارم بدیدش گرازان بدشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 برانگیخت رستم تکاور ز جای
 چنین گفت « کین را نباید فکند
 »نبایدش کردن بخنجر تباه
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو گور دلاور کمندش بدید
 بدانست رستم که این نیست گور
 « جز اکوان دیو آن نشاید بدن
 » ز دانا شنیدم که این جای اوست
 هم آنکه بدید آمد از دشت باز
 کمانرا بزه کرد از باد اسب
 همان کو کمان کئی بر کتید
 همیباخت اسب اندران یهن دشت
 بآبش گرفت آرزو هم بنان
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب
 فرود آمد و رخس را آب داد
 چو اکوانش از دور خفته بدید
 زمین کرد بیرید و برداشتش
 غمی گشت رستم چو بیدار شد
 ابا خوبستن گفت « دیو یلید
 » درینا دل و زور و این یال من
 « جهانی ازین کار گردد خراب
 چو رستم بجنبید بر خوبستن
 » یکی آرزو کن که تا از هوا
 « سوی آبت اندازم ارسوی کوه
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 » گراندازم» گفت « بر کوهسار

همیگرد بر بگرد ابلان شکار
 چو باد شمالی دیر باد بر گذشت
 بهچرم اندرون زشت پتیاره بود
 جوتنگ اندر آمدد گریختن برای
 بیاید گرفتن بغم حکمند
 برینسانش زنده برم نزدشاه
 همیخواست کارد سرش را بیند
 شد از چشم او ناگهان نایدید
 ابا او کنون چاره باید نه زور
 بیایدش از باد تیغی زدن
 شکفت آنکه بستاند از گوریوست
 سپهد بر انگیخت آن تند تاز
 بینداخت تیری چو آذر گشسب
 دگر باره شد گور ازو نایدید
 چویکروزویکشب بروبر گذشت
 سر از خواب بر کوهه زین زنان
 به پیش آمدش چشمه چون گلاب
 هم از ماندگی چشم را خواب داد
 یکی باد شد تا بدو در رسید
 زهامون بگردون بر افراشتش
 سر پر خرد پر زتیمار شد
 یکی دام چونین مرا گسترد
 همان زخم شمشیر و کویال من
 بر آید همه کام افراسیاب
 چنین گفت اکوان که « ای یلتن
 کجا باید اکنون فکندن ترا
 کجا خواهی افتاد دور از گروه
 تن اندر کف دیو وازونه دید
 تن و استخوانم نیاید بکار

« کنون هر چه گویش جز آن کند نه سو کند داند نه پیمان کند
 « اگر گویم اورا بآیم مکن کنون بامن این دیو وارون ستیز
 چنین داد پاسخ که « دانای چین که در آبهر کویر آیدش هوش
 « بدریا نباید که اندازیم « بگویم در انداز تا بیر و شیر
 ز رستم جو بشنید اکوان دیو « بجائی بخواهم فکندنت » گفت
 بدریای ژرف اندر انداختش همان کز هوا سوی دریا رسید
 نهنگان که کردند آهنگ اوی بدست چپ و پای کردی شاه
 ز کارش نیامد زمانی درنگ اگر ماندی کس بمردی بیای
 ز دریا بمردی بیکسو کشید بدانچشمه آمد کجا خفته بود
 نبد رخس رخشان در آن مرغزار بر آشت و بر داشت زین و لگام
 چنین است رسم سرای درشت پیاده همبرفت جوان شکار
 همه پیشه و آبهای روان کله دار اسبان افراسیاب
 دمان رخس برباد پایان چو دیو جو رستم بدیدش کیانی کند
 لگامش بسر برزد و برنشست کله آن کجا بود یکسر براند
 کله دار چون بانگ اسبان شنید سواران که بودند با او بخواند
 بر اسب سر افرازشان بر نشاند

بدریا انداختن
 اکوان رستم

چو رستم شتابند گمانرا بدید
 فرید چون شیرو بر گفت نام
 بشمشیر از ایشان دو بهره بگشت
 چو باد از شکفتی هم اندر شتاب
 ابا باده و رود و گردان بهم
 بجائی که هر سال جویان گله
 چو نزدیک آن مرغزاران رسید
 چو جویان بر شاه توران رسید
 که « تنها گله برد رستم زدشت
 ز ترکان بر آمد بسی گفتگوی
 » چنان خوار گشتیم و زار و زبون
 سپهدار با چار پیل و سپاه
 چو گشتند نزدیک رستم کمان
 بر ایشان بیارید چون زال همیغ
 چو افکنده شد شست کرد دلیر
 چهل دیگر از نامداران بگشت
 پس پشتشان رستم گرز دار
 چو بر گشت برداشت پیل و رمه
 چو آمد گرازان بر چشمه باز
 دگر باره اکوان بدو باز خورد
 « برستی ز دریا و چنگ نهنگ
 » بینی تو اکنون همان روزگار
 تهمتن جو بشنید گفتار دیو
 به پیچید بر زین و گرز گران
 یزد بر سر دیو چون پیل مست
 فرود آمد و آنگون خنجرش
 همی خواند بر کردگار آفرین
 تو مر دیو را مردم بد شناس
 هر آنکو گذشت از ره مردمی

کشته شدن
 اکوان دیو
 بدست رستم

سبک تیغ کین از پیش بر کشید
 که « من رستم بودم و رستان سام
 چو جویان چنان دیدند بنمود پشت
 بدیدار اسب آمد افراسیاب
 بدان تا کند بر دل اندیشه کم
 بران دشت و آن آب کوهی پله
 از اسبان و جویان نشانی ندید
 بگفت از شکفتی هر آنچه پیش بدید
 ز ما گشت بسیار و خود بر گذشت
 که « تنها بدشت آمد این کینه چوری
 که یکتا سوی ما گراید بخورد
 پس رستم اندر گرفتند راه
 ز بازو برون کرد و آمد دمان
 چه تیر از کمان وجه یولاد تیغ
 بگرز اندر آمد بگردار شیر
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت
 دو فرسنگ بر سان ابر بهار
 بنه هر چه آمد بچنگش همه
 دل جنگجویش شده جنگ ساز
 « نکستی» بدو گفت « سیر از نبرد؟
 بدشت آمدی باز بیجان بچنگ؟
 که دیگر نجوئی همی کارزار
 بر آورد چون شیر جنگی غریب
 بر آهیخت چون بتک آهنگران
 سر و مغزو یالش بهم در شکست
 بر آهیخت بیرید از تن سرش
 کزو دید پیروزی روز کین
 کسی کو ندارد ز بزبان سیاس
 ز دیوان شمر مشرش از آدمی

چو ببرد رستم سر دثو پست
 به پیش اندر آورد یکسر گله
 بر ایرانیان بر گله بخش کرد
 یکی هفته ایوان بیاراستند
 بمی رستم اینداستان بر گشاد
 که «گوری بخویی ندیدم جنوی
 سرش چون سر ییل و مویش دراز
 دو چشمش سفید و لبانش سیاه
 بدان زور و آن تن نباشد هیون
 سرش کردم از تن به خنجر جدا
 از او ماند کیخسرو اندر شکفت
 بر آن کو چنین پهلوان آفرید
 همی گفت «اگر کرد کار سپهر
 نبودی بگیتی چنین کهترم
 جهان یاک بردست او گشت راست
 برینگونه کردد همی چرخ پیر
 بر آن باره ییل پیکر نشست
 بنه هر چه کردند ترکان یاه
 نشستگه خویشتن رخس کرد
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز ا کوان همی کرد بر شاه یاد
 بدان یال و آنکتف و آن رنگ و بوی
 دهان پر ز دندانها چون گراز
 تنش را نشایست کردن نگاه
 همه دشت از او شد چو دریای خون
 از او خون همیرفت اندر هوا
 چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
 کسی این شکفتی بگیتی ندید
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو ییل و دیو اشکرم
 همیگشت گیتی بدانسان که خواست
 گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه هشتم

پیرن نامه

پادشاهی کیخسرو